

# جاده‌ی مه گرفته

مهین عبدی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه : عبدی، مهین  
عنوان و نام پدیدآور : جاده‌ی مه‌گرفته / مهین عبدی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری : صفحه.  
شابک : - - 6893 - 600 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### جاده‌ی مه‌گرفته

مهین عبدی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - -





## «نارگل»

مسیر مدرسه تا خانه را باعجله طی می نمود. گرمای هوا عرق های ریز و درشت را روی پیشانی اش مهمان کرده بود. اردیبهشت بود و گویا فصل بهار در مقابل گرمای هوا سر تعظیم فرود آورده بود. می خواست هرچه زودتر حرفی را که شنیده بود، برای مادرش بازگو کند. به قدری موضوع پیش آمده برایش مهم تلقی می شد که از هول و اضطراب نزدیک بود چند باری در راه سکندری خورده و پخش زمین شود!

با دیدن لباس فروشی ای که سر کوچه شان بود؛ چشم هایش را چرخانده و نگاهی نامحسوس به درون آن کرد. با ندیدن فرد مورد نظرش خودش را جمع و جور کرده و چادرمشکی اش را محکم تر در دستانش فشرد و به راهش ادامه داد؛ مسیر سر کوچه تا منزلشان را با سرعتی طی کرد که بی شباهت به دویدن نبود!

بدون معطلی زنگ در خانه را فشار داده و منتظر گشودن آن شد؛ سرش را چرخانده و به ته کوچه نگاهی انداخت. به نظرش امروز بعد از شنیدن آن خبر، همه چیز جور دیگری خودش را نشان می داد؛ حتی گنجشک هایی که روی درخت کنار در منزلشان بودند، طور دیگری جیک جیک کرده و سر به آواز گذاشته بودند یا شاید هم در خیال خودش اتفاق عجیبی در شرف افتادن بود که او را آن طور مشکوک به زمین و زمان می کرد!

— کیه؟

با شنیدن صدای نارگل تمام آن حس استرس و اضطرابی که می خواست برای مادرش از آن موضوع بگوید پرکشید و به هوا رفت. با خود زیر لب زمزمه

کرد: «حالا چه جوری به مامان بگم چی شنیدم؟! با وجود نارگل که نمی‌تونم حرفی بزنم، هیچ دوست ندارم به غیر از مامان یه نفر دیگه خبر داشته باشه، حتی اگه خواهرم باشه.»  
— کیه؟

مجدد که صدای خواهرش را شنید، متوجه شد چند لحظه‌ای هست که همان‌طور آنجا ایستاده و به فکر فرورفته؛ هول زده گفت:  
— منم نارگل باز کن درو.

در با صدای تیکی باز و او وارد شد. چادرمشکی‌اش را زیر بغلش زده و از پله‌ها بالا رفت. زیر لب غر زدنش را هم شروع کرد: «هوف... اون همه راه یه طرف، پله‌های این سه طبقه یه طرف!»

با خستگی ناشی از مدرسه و راه طولانی و پله‌ها خود را با کمک از نرده‌های کنار آن بالا کشانده و به خانه رساند. مشامش از بوی عطر خوش آتش‌رشته پر شد؛ مطمئن بود هر وقت خواهرش بیاید، بساط پختن آتش‌رشته را پهن می‌کند.

چشمانش را بست و از بوی خوش آشی که با بوی پیازداغ ادغام شده بود، نفس عمیقی کشیده و اجازه داد روحش با آن عطر خوش جلا یافته و تمام خستگی‌هایش را با خود شسته و ببرد!

لیخندی زد و آن موضوع را جایی در میان صندوقچه اسرارش پنهان کرد تا زمان موعدهش که فرارسید پرده از رازش بردارد.

بدون شک اگر خواهرانش از موضوع خبردار می‌شدند، دهانشان به نصیحت باز می‌شد و از او می‌خواستند در این زمانه ساده نباشد و از هر چیزی به سادگی عبور نکند. نصیحتی که سخن مادرش هم بود، ولی نصیحت شنیدن از دهان

مادرش را به خواهرانش ترجیح داده و غرورش پیش او خرد نمی‌شد! کفش‌هایش را کنار پادری گرد قهوه‌ای‌رنگ مقابل در ورودی خانه درآورد و وارد شد. طبق معمول به قول آقاجانش در خانه به دیوار چسبیده و قصد چفت شدن به چهارچوبش را نداشت.

نارگل را دید که روی مبل راحتی نشسته و پسر شر و شیطان‌ش را هم در آغوشش گرفته بود. سلام خواهر و خواهرزاده‌اش را شنید و چشمانش در جست‌وجوی مادرش گشت که در آشپزخانه او را دید. روی پالاز پهن شده کف سرامیک نشسته و مشغول انجام کاری بود.

سلامی گفت و بعد از احوالپرسی با خواهرش به سمت اتاق خوابش که بعد از ازدواج نارگل، حالا او از آنجا استفاده می‌کرد؛ رفت.

چادرش را از سرش برداشته و به رخت‌آویز پشت در اتاقش آویزان کرد. لباس‌های مدرسه‌اش را هم نامرتب از تنش درآورد و مچاله شده به داخل سبد حمام اتاقش انداخت تا بعد از کمی استراحت آنها را بشوید. لباس‌های راحتی‌اش را به تن کرده و به سرویس بهداشتی رفت و بعد از اتمام کارش، به سمت آشپزخانه رفت؛ سلامی به مادرش گفت و جوابش را گرفت. برای خود لیوانی را برداشته و از داخل یخچالی که کنار دیوار و کُنج آشپزخانه قرار داشت؛ پارچ آب را بیرون کشیده و لیوانش را از آب خنک پر کرد. پارچ آب را روی میز نهارخوری آشپزخانه گذاشت و لیوان آبش را به لب‌هایش نزدیک کرده و جرعه‌جرعه آب را نوشید.

— نَخْبَر نازگل؟ (چه خبر نازگل؟)

با صدای مادرش هول شد و آب به گلویش پریده و به سرفه افتاد. با همان چشمان اشکی و سرخی که ناشی از سرفه‌هایش بود؛ با لحنی مشکوک روبه

مادرش گفت:

— چه خبری مثلاً مامان؟ خبری نیست که!

دروغ گفته و درونش غوغا بود! مادرش مانند همیشه سوال پرسیده بود؛ اما او همه چیز را جور دیگری برای خودش تفسیر می‌کرد. بی‌شک همه چیز را مربوط به آن موضوع می‌دانست. طاقتش، طاق شده بود و هر لحظه منتظر آن بود که خواهرش به خانه‌اش رفته و او این حجم از سنگینی را از صندوقچه اسرارش خالی کند. این ماجرا آن قدر در نظرش بزرگ و عجیب می‌آمد که هر آن امکان انفجارش را می‌داد.

با صدای خواهرزاده‌اش که از او درخواست گرفتن ورقی را داشت، خود را رها یافته از آن مهلکه دید. نفس عمیقی کشیده و به خواهرزاده‌اش خیره شد؛ با چشمانی که ترس را فریاد می‌زدند به او نگاه می‌کرد. به نظرش آن قدر او شلوغ و شیطان می‌آمد که طرف شدن با او صبر ایوب می‌خواست و خدا عجیب به خواهرش نارگل این صبر را عطا کرده بود.

خوشگلی و شیرین‌زبانی‌اش یک طرف؛ اما وقتی شلوغ می‌کرد؛ دوست داشتنی طوری سر خودت را به دیوار بکوبانی که بیهوش شوی! چندین و چند بار چنان کودک بیچاره را دعوا کرده و سرش فریاد کشیده بود که از او می‌ترسید و حال با دیدن وضعیت مظلومانه ایستاده‌ی او، برای لحظه‌ای خودش هم دلش ضعف رفته و برای اینکه خواهرزاده‌ی شیرین و شیطان‌ش از او کینه‌ای به دل نگرفته باشد؛ خم شده و دستش را به آرامی گرفت و گفت:

— اول یه بوس به خاله بده، بعد بریم بهت یه ورق بدم.

او هم از ترس اینکه مبدا خاله‌اش دعوایش کند و بر سرش فریادی بزند، بوسه‌ای از روی اجبار بر گونه‌ی خاله‌اش گذاشت و به سرعت کنار کشید؛ با آن



که آن طفل معصوم، خاله‌اش را زیاد دوست داشت؛ نازگل زهرچشمی از او گرفته بود که تا کوچک‌ترین صدایی از خود درمی‌آورد، فریادش بر سر او هوار می‌شد، او هم از ترسش به هزار سوراخ موش، برای یافتن مکانی امن می‌رفت. چندین بار سر این مسئله با نازگل بحثش شده بود که انتهایش شد قهر نازگل و ترک خانه‌ی پدری تا چند روز.

همراه او از آشپزخانه خارج شد که صدای آهسته مادرش را شنید، خطاب به نازگل گفت:

— چه عجب، بیدفعه بو بناویا گولدی، اوشاق بناوا گورخوسونان آز گالیب ایشی اوزون. (چه عجب، یه دفعه به این بیچاره خندید، بیچاره بچه از ترسش کم مونده دستشوویی کنه به خودش!)»

سرش را تکانی داد و داخل اتاق رفته و دست او را رها کرد. از کیفش ورق و خودکاری بیرون کشید و به دست بچه داد تا خواهرزاده‌اش ورق و خودکار را گرفت، پا به فرار گذاشته و به نزد مادرش رفت و از او خواست برایش نقاشی بکشد.

کیفش را گوشه‌ای گذاشته و با دیدن نازگل که با چه عشقی برای دردانه پسرش نقاشی می‌کشید؛ او را بیش از پیش در دل تحسین کرد. نازگل همیشه بیش از حد به پسرش بها می‌داد و با جان و دل تمام شلوغ‌کاری‌هایش را پذیرا بود؛ آن قدری عشق به فرزندش داشت که حتی از چشمانش کاملاً هویدا بود. روی زمین نزدیک به خواهرش نشست و کنترل تلویزیون را از روی میز جلو مبلی برداشت و روشنش کرد.

— چه خبرا نازگل؟ درسا خوب پیش می‌ره؟ از مدرسه و معلما چه خبر؟  
با صدای نازگل به طرفش برگشته و جواب او را همراه با لبخندی کم‌جان داد:

— درسا که آره خوب پیش می‌رن؛ ولی خیلی سختن مخصوصاً تاریخ و منطق و فلسفه، معلم‌ها هم هستن بعضیاشون که تو رو یادشون مونده حالت رو می‌پرسن و این که چی کار می‌کنی.

نارگل با یادآوری دوران شیرینی که در دبیرستان گذرانده بود، پرحسرت گفت:

— یادش بخیر! قدر این دوران و بدون، خیلی خوبه، دورانی که توی دبیرستان هست هیچ وقت نمی‌توننی بار دیگه تجربه‌ش کنی. حال و هواش با بچه‌ها عالیه! مخصوصاً آگه همه‌تون پایه باشین و حسابی از تک‌تک لحظه‌ها تون درست استفاده کنین!

خیره به نارگلی شد که با حسرت از آن دوران سخن می‌گفت، بدون شک اگر همسرش با ادامه تحصیل مخالفت نمی‌کرد، یکی از بهترین دانشجویها می‌شد! همه چیز این خواهرش در نظرش قابل ستایش بود. درس خواندنش، نقاشی‌ها و طراحی‌هایش بدون آن که حتی به کلاس رفته باشد. شعرهایش، صبور بودنش، خندان و خونسرد بودنش و مهربانی بی‌حد و اندازه‌اش!

گاهی اوقات خودش هم به این حرف نارگل که می‌گفت:

«بین چهار تا خواهری که هستیم، من یه دونه با همه‌تون فرق دارم، فکر کنم آقاجون و مامان من و از رودخونه گرفتن، دیدن یه بچه توی سبد، توی رودخونه ول شده، دلشون به رحم اومده من و برداشتن و بزرگ کردن. نه چهره‌ام شبیه شماهاست نه اخلاقم.»

ایمان می‌آورد، همه چیز این خواهرش متفاوت بود.

نگاهی به صفحه تلویزیون انداخته و مجدد به خواهرش نگاه کرد. در دلش آشوب بود و نوعی هول‌زدگی و شتاب در کارهایش مشهود! سری به تایید

حرف‌های خواهرش تکان داده و «اوهومی» گفت.

با صدای مادرش که او را برای پهن کردن سفره صدا می‌کرد؛ از جایش بلند شده و به سمت آشپزخانه رفت. سفره را از روی سنگ اپن برداشته و روی فرش دوازده‌متری پذیرایی پهن کرد. نارگل هم به کمک او شتافته و با برداشتن ظروف به سمت سفره‌ی پهن شده رفت و خم شد و ظروف را درون سفره گذاشت. نهار را با لذت خورده و همگی از نارگل برای پخت آتش تشکر کردند. بعد از جمع کردن سفره و شستن ظروف؛ نارگل کمی دیگر نشسته و سپس آماده شده و به همراه پسرش راهی منزلش شد.

بعد از رفتن خواهرش، فرصت را غنیمت شمرده و به کنار مادرش که روی فرش قرمز و سفید با طرح‌های گلدان پر از گل‌های رنگی ریزودرشت، که آدم را یاد دشت سرسبز پر از گل‌های رنگی می‌انداخت، دراز کشیده و قصد چرت‌زدن داشت؛ رفت.

قلبش، بی‌مهابا به قفسه سینه‌اش می‌کوبید و از شدت اضطراب و استرس بازگو کردن ماجرا، کف دستانش عرق کرده و صورتش گلگون شده بود. آرام کنار مادرش نشسته و دست او را در دستش گرفت که مادرش تکانی خورده و با همان لهجه‌ی شیرین ترکی گفت:

— آوارا گالاسان، دیسکیندیم، نخبروندی، دو جهنم اول گد او یانا! «آواره بشی ترسیدم، چه خبرته؟ بلند شو گمشو اون‌ور.»  
خنده‌اش را با صداهای زده و در حالی که از خنده‌ی زیاد صدایش نامفهوم به گوش مادرش می‌رسد؛ گفت:

— وای مامان عاشقتم یعنی، خیلی عشقی به خدا!  
مادرش هم از خنده‌ی او لبخندی زده و در حالی که خیره‌ی چهره‌ی نازگل

شده بود، گفت:

— ندیجحسن؟ دگروم، گوزلرونن معلوم دی کی بی سوزون وار، ناولوب؟  
«چی می خوای بگی؟ بگو ببینم، از چشمات معلومه که یه حرفی داری، چی شده؟»

خنده‌اش به یک‌باره قطع شد و با بهت به صورت مادرش نگاه کرد. چشمانش درشت‌تر شده و زبانش به حرف زدن نمی‌چرخد. یک دستی خوردن از مادرش را پیش‌بینی نمی‌کرد و این برایش ری‌اکشنی تعجب‌آور و غیرقابل تصور بود که چگونه مادرش متوجه شده، او می‌خواهد حرفی بگوید! با همان صورتی که تعجب را فریاد می‌زد؛ پرسید:

— تو از کجا می‌دونی من می‌خواستم چیزی بگم مامان؟

— گله ننه اولاسان بیلسن، من سنی تانیماسام گله گدم اولم، گوزلرونن معلوم دی کی بیر سوزون وار، دگروم. «باید مادر بشی تا بفهمی، من تو رو نشناسم باید برم بمیرم، از چشمات معلومه که یه حرفی داری، بگو ببینم.»

از عکس‌العمل مادرش، بعد از بازگو کردن حرفش ترسیده و نمی‌دانست چگونه بگوید که او را عصبانی نکرده و دهانش را به پند و نصیحت باز نکند! سرش را پائین انداخت و دمی عمیق گرفت؛ دستش را پیش برده و دست مادرش را که رها کرده بود، مجدد گرفت. به دنبال آرامشی بود که بتواند حرفش را بگوید. سرش را بالا آورد و در حالی که چشمانش دودو می‌زد و صورتش کاملاً قرمز شده و بدنش عرق کرده و پشت پیراهنش را نم‌دار کرده بود؛ گفت:

— مامان! دوستم فائزه هست؟ باباش شریکی با عموهاش سرکوچه‌مون لباس فروشی دارن.

مادرش اخمی کرده و «خب»ی گفت.

آب دهانش را با صدا قورت داده و گفت:

— امروز توی حیاط مدرسه بهم می‌گفت که مامان بزرگش اینا می‌خوان برای  
عمو کوچیکش که آخرین بچه هم هست، زن بگیرن و دنبال دختر خوب  
می‌گشتن که سرسنگین باشه و خانواده‌ش آبرودار باشن و دختر هم خوشگل  
باشه... چه می‌دونم از این دخترای جلف نباشه. بعد مثل این که مامان بزرگش...  
من و معرفی کرده و گفته همین روزا می‌خواد بیاد به مامانت بگه!  
مادرش که از اول تا ته ماجرا را خوانده بود؛ سکوت کرده و گذاشت نازگل  
مابقی صحبتش را بگوید.

نازگل هر چه شنیده بود بی‌کم‌وکاست برای مادرش تعریف کرد و حالا در  
سکوت نشسته و هرازگاهی نگاهی به صورت مادرش می‌انداخت و منتظر  
صحبتی از جانب او بود. مادرش بعد از کمی مکث که برای نازگل به اندازه‌ی یک  
ساعت گذشته بود؛ گفت:

— نازگل هیچ اصلاً او قیزدان خوشوم گلمیر، اصلاً معلوم دی کی یامان او  
آراگانارداندی، حل بو سوز خاتیر یوخوا! ولی اصلاً خوشوم گلمیر، سن د سحر  
گدون مدرسیه گلدی سن بی سوز ددی دکی من مربوط دیر مامانیمما دیوز گوی  
بیلسین کی نباید بو سوزلری گل سن دی. «نازگل! اصلاً از اون دختر خوشم  
نمیاد؛ اصلاً معلومه که از اون دخترایی که می‌خوان وسط یه جمعی و به هم  
بریزنه. حالا به خاطر اون حرفش نمی‌گما! ولی اصلاً خوشم نمیاد؛ توأم فردا  
صبح رفتی مدرسه، اگه او مد حرفی بهت زد، بگو به من مربوط نیست، برین به  
مادرم بگین. بدار بدونه که نباید این حرفا رو بیاد به تو بگه!

ولی ذهن نازگل جایی میان حرف‌های فائزه سیر می‌کرد که برای مادرش  
تعریف نکرده و سانسورشان کرده بود. فکرش جایی میان چشمان سبز عموی

فائزه و هیکل ورزشکاری‌اش در گردش بود و درگیر حس‌های دخترانه شده و اولین حس عاشق شدن! فکرش جایی میان حرف‌های فائزه مانده بود که می‌گفت، عمویش علاوه بر کار در لباس‌فروشی؛ حساب امور و بررسی آنجا را هم انجام می‌دهد. عصرها هم به باشگاه رفته و بعد از آن هم برای تمرینات کشتی بدنش را آماده می‌کند.

فکرش جایی میان حرف‌های فائزه‌ای مانده بود که می‌گفت، اگر عروس خاندان آنها شود، می‌شود عروس کوچک و ته‌تغاری و نورچشمی فامیل! فکرش مشغول بود و نمی‌توانست منکر آن شود که دلش می‌خواهد عروس بودن را تجربه کند و مانند خواهرانش برای خود زندگی پر از آرامشی ساخته و خانم‌خانه‌ی خودش شود.

اسیر فانتزی‌ها و حس‌های دخترانه‌اش شده بود و خود را در میان دشتی پر از گل و رقص پروانه‌های رنگی و نم‌نم باران و بوی خوش گل‌های تازه و چمن‌هایی که بلندیشان تا زانوانش می‌رسید می‌دید. در حالی که چشمانش را بسته و دستانش را باز کرده بود و زیر آسمان هفت‌رنگ خداوند خود را مانند پروانه‌ها به رقص درآورده بود و می‌چرخید و می‌چرخید.

با صدای مادرش از خیال و اوهامی که در آن سیر می‌کرد بیرون آمده و چشم‌هایش را به چشم‌های مادرش دوخت.

— ندی ایندیدن اوزو تو توتدون، بی ساعاتدی سنی چاقیریرام، گوزلروی آچیپسان و آقزون گولور، دور ایقاگت یات، سورا دا دو درس لروی اوخو، الیه دیم نقیرمسین او گیزی سنی د درس اوخوماخدان سالدی. «چییه از الان برای خودت عروسی گرفتی؟ یک ساعته دارم صدات می‌کنم! چشمات و تا آخر باز کردی و نیشتم بازه! بلند شو برو بگیر بخواب بعدشم درست رو بخون؛

خدا بگم اون دختر رو چی کارکنه تو رو هم از درس خوندن انداخت.»  
از حرف‌های مادرش با آن لهجه‌ی شیرین ترکی‌اش، هنگام ادای کلمات  
لبخندی زد. خود را خم کرده و گونه‌ی مادرش را عمیق بوسید. از جایش بلند  
شده و در حالی که صورتش از اتفاقات و حرف‌ها سرخ شده بود با لبخند محوی  
که روی لبانش جا خوش کرده بود؛ راهی اتاقش شد.  
بالمستی را که بی‌خیال خود را به دیوار تکیه داده بود برداشت و کلیپس  
موهایش را باز کرد. خرمن موهایش مانند آبشاری خود را تا گودی کمرش  
می‌رساند. با دستش موهای فر و پرپشت مشک‌اش را جمع کرده و سرش را  
روی بالشت گذاشت. دستش را برداشت و موهایش روی بالشت و زمین پخش  
شدند.

به پهلو خوابید و خیره‌ی فرش شش متری اتاقش شد. دستی به گل‌های ریز  
و درشت طرح روی فرش کشید و انگشتش را با پیچ و تاب آنها حرکت داد.  
حرف‌های فائزه در سرش اکووار تکرار می‌شد و لبخند روی لب‌هایش را  
عریض‌تر می‌کرد.

آن قدر با دستش گل‌های فرش را نوازش کرد که نفهمید خواب کی چشمانش  
را ریود و به سرزمین ناشناخته آرزوهایش برد!

\*\*\*\*\*

دو سه روزی از آن ماجرا می‌گذشت و حال بیشتر پی به حرف مادرش  
می‌برد که شاید صحبت‌های فائزه حرفی بیش نبوده و فقط می‌خواستند مزه‌ی  
دهان او را بدانند و شاید هم منتظر حرفی از جانب او بودند تا با حرکتی اشتباه،  
زبان‌زد خاص و عامش کنند و نُقل محافل زنان بیکار در محله کوچکشان!  
زنانی که تا یک دیگر را در خیابان می‌دیدند، گویا کاری جز غیبت و سرک

کشیدن در زندگی دیگران نداشتند. آن قدر می‌گفتند و می‌گفتند که طرف را در دادگاهی که قاضی‌اش خودشان بودند و ملجک‌هایی که به عنوان شاهد و تماشاچی نظاره‌گر بودند؛ محکوم کرده و برایش حکم صادر می‌کردند و به خیاطانی از نوع و جنس خودشان بدتر بودند، داده و آنها هم بی‌اندازه و بالاندازه می‌پریدند و بر تن از منظر خودشان مجرم می‌کردند. آن‌گاه می‌نشستند و به حال و روز همان مجرم اظهار فضل کرده و تا او را به گور نمی‌فرستادند، خود را عقب نکشیده و راحت در جایشان نمی‌نشستند.

آن قدر فکرش درگیر بود که ناخودآگاه، ارتباطش با فائزه را به حداقل رسانده بود و با او سرسنگین رفتار می‌کرد. خودش خوب می‌دانست که مادرش آلو در دهانش خیس نخورده و ماجرا را برای خواهرانش بازگو خواهد کرد؛ اما خودش را هم خوب می‌شناخت با خواهرانش طوری عصبی و خشمگین، پرخاشگری و رفتار می‌کرد که گویا همه‌ی غریبه‌ها آشنا می‌شدند و همه‌ی آشنایان غریبه! آن قدر با لحن تند، زننده و رفتار عصبی‌اش، اعضای خانواده را به سکوت وادار می‌کرد که دیگر حق اظهارنظر، حداقل مقابل او را نداشتند و هر چه حرف و نصیحت بود در غیاب او در جمع خودشان به یکدیگر می‌گفتند و اعصابشان را راحت و دلشان را از حرف‌های نگفته و تلنبارشده خالی می‌کردند.

گاهی اوقات هم دلسوزی مادرانه و خواهرانه را به دخالت در امور زندگی‌اش تعبیر می‌کرد.

در نظر خودش، خانواده‌اش برای او دشمن به حساب می‌آمدند و حرف‌های دوست‌های غریبه‌ای که فقط چند ساعتی را با آنها در مدرسه می‌گذرانند؛ خوب و منطقی!

گاهی چنان برخی از صحبت‌ها در روح و روانش تأثیر می‌گذاشت که گویا



آدم آهنی بوده و برنامه‌ای جدید را برایش تعبیه کرده و به‌روزرسانی‌اش کرده باشی؛ خودش، خودش را هم نمی‌شناخت!

به نظرش آن قدر تأثیرگذار می‌آمد که به خاطرش در خانه جنگ روانی به راه انداخته و تمام ارتباط‌های خونی را نادیده گرفته و دهانش را باز می‌کرد و بدویبراه می‌گفت و همه را از خود می‌راند!

دو سه روزی که گذشته بود؛ آن قدر برایش سنگین و گران تمام شده بود که فشاری عصبی برایش به همراه داشت. نصف شب حالش خراب شده و مادر بیچاره‌اش را هراسان و نگران از حال و وضعیتش کرد. مادرش که از خواب آشفته برخاسته و باعجله خودش را به اتاق نازگل رسانده بود با روشن کردن چراغ و با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش کم مانده بود، حال خودش هم خراب شود. با حالی نزار به بالین نازگلش شتافته و او را در حالی می‌دید که صورتش روی فرش افتاده بود و گویا دچار تنگی نفس شده باشد، مثل بید می‌لرزد.

با دستانی لرزان دخترکش را که می‌لرزید در آغوش خود گرفته و شوکه و بهت‌زده، نام نازگل را بر زبانش می‌آورد. با سروصدای او، آقامرئضی هم از خواب برخاسته و خود را به محلی که صداها از آنجا نشأت می‌گرفت؛ رساند. با چشمانی خواب‌آلود، اسیر صحنه‌ای شد که با تمام خونسردی و صبور بودنش دست‌وپایش را گم کرده و خود را به نازگلی رساند که در آغوش همسرش، می‌لرزد!

دهانش را باز کرده و با ضعیف‌ترین صدای ممکن و با زبان ترکی‌ای که همیشه با همسرش صحبت می‌کرد؛ پرسید:

— ناولوب اعظم؟ «چی شده اعظم؟!»

همسر بیچاره‌اش با رنگی پریده و دست‌وپایی که به شدت می‌لرزید گفت:

— سَس گُلدی، دوردوم یو خودان گوردم نازگل بِل تیتیریر، دانیشامیر! گاز ایی گلیر، اَلْمیَ گازین توتوب؟ «صدا او مد، از خواب پاشدم دیدم نازگل این جوری می لرزه، حرف نمی زنه... بوی گاز میاد، نکنه گاز گرفتدش؟»

آقامرتضی به سرعت به سمت پنجره اتاق خواب رفت و آن را تا حد ممکن باز کرد و خود را به شیرگاز رساند. با دیدن فلکه‌ی بسته‌اش و بوی کمی که ناشی از جریان داشتن گاز بود؛ آن را بار دیگر چک کرده و از جایش بلند شد.

خود را به نازگل رساند و با دیدن او که دیگر بدنش لرزشی نداشت و فقط ناله می‌کرد؛ دستی به سروصورت دخترک خوش‌چهره و زیبایش کشید و جایی میان سینه و گلوییش سوخت و تپش قلبش را دو چندان کرد. با خود گفت:

«این دیگه چه بلایی بود که سرم او مد؟!»

طاقت نیاورده و خود را به آشپزخانه رساند. لیوانی را برداشته و از شیر آب پر کرد و باعجله به اتاق برگشت. در حالی که نه خودش و نه همسرش حال خوشی نداشتند و حالشان برای نوشیدن جرعه‌ای آب واجب‌تر بود، با آرام‌ترین لحن ممکن، دخترک ته‌تغاری‌اش را صدا زد و قطره‌قطره آب را داخل دهان او سریز کرد. خنکی آب را به وجود او تزریق کرد و گرمی مواد مذابی را به دل خود!

جگرش آتش گرفته بود؛ اما مانند همیشه صورتش خونسرد بود!

مادر معصومش، چشمانش پر شده و به آرامی او هم دخترکش را صدا می‌زد و از او می‌خواست در جایش دراز بکشد و سرش را روی بالشتش بگذارد؛ اما جز ناله‌های ضعیفی که از دهان نازگلش بیرون می‌آمد، دیگر صدایی نمی‌شنید.

آقامرتضی به کمکش شتافت و با هم دخترک را در جایش گذاشتند و چند دقیقه‌ای را همان‌طور بر بالینش به انتظار نشستند.

نازگل به خواب عمیق و آرامی فرورفت؛ اما خواب از چشمان خودشان پر

کشیده و جایش را به نگرانی، دلهره، ترس و شوک و گریه در وجودشان داده بود! بعد از دقایقی که فقط سکوت میانشان حکم فرما بود و برای خود حکم رانی می کرد؛ آقامرتضی و اعظم خانم از جا بلند شده و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق نازگل؛ راهی اتاق خودشان شدند.

آقامرتضی روی تشکش دراز کشید و با چشمانی باز خیره به سقف اتاق تاریکشان شد. اعظم خانم هم، روی تشکش نشسته و بعد از کمی پس و پیش کردن کلمات در سرش برای چگونگی ادا کردنشان، آخر از کلنجا رفتن با فکرهای سرش، کلافه شده و گفت:

— گورسن ناولوب نازگلا؟ که بیردن بِل اولدی؟ عمر ومد بِل شی گورمیشتم! «یعنی چی شده که نازگل یک دفعه این جورى شد؟ تو عمرم این جور چیزی ندیده بودم! می گم فردا نداریم بره مدرسه، ببریمش دکتر ببینیم چی می گه!»

آقامرتضی که کلافه شده و هر کار می کرد تا فکرهای سرش را مدیریت کند و به نتیجه ای برساند، با صدای آرامی گفت:

— بیلیمیرم اعظم! فکریم ایشلمیر، گوی گورج اگر گین بِل اولدی آپاراخ دوختورا گورج ندیر. «نمی دونم اعظم. فکرم کار نمی کنه. بذار ببینیم اگه باز هم این جورى شد، ببریمش دکتر ببینیم چی می گه.»

اعظم خانم دیگر پیگیر نشد و با حالی خراب و فکری مشغول سرش را روی مُتکایش گذاشته و او هم مانند آقامرتضی، خیره به دیوار و اتاق تاریک شد؛ اتاق تاریکی که تمام وسایلیش به جزء سایه ای سیاه، چیزی از آن نمایان نبود!

هر دوی آنها با فکری مشغول؛ چشم هایشان را بستند تا بلکه کمی بخوابند. کمی بعد آقامرتضی چشمانش را گشود و با دیدن پنجره که هوای نیمه روشن

و آسمانی را که به سمت روشنایی می‌رفت در خود قاب گرفته بود؛ خیره شد. آهسته از جایش برخاست و خود را به سرویس بهداشتی رساند. بعد از اتمام کارش بیرون آمده و یکی از چراغ‌های کم‌نور پذیرایی را روشن کرد. نگاهش را به ساعت آویخته شده به دیوار کنار در ورودی انداخت و با دیدن ساعت که زمان پنج و چهل دقیقه را نشان می‌داد؛ وضو گرفت و نمازش را خواند.

بعد از خواندن نماز و گفتن ذکر، جانمازش را تا کرده و روی جلو میبلی گذاشت و با گفتن «یا علی» از جایش برخاست و سری به نازگل زد. با دیدن چشمان بسته و غرق خوابش، خم شده و بوسه‌ای پر عشق و محبت روی موهای دخترکش زد. سپس بلند شد و با فکری مشغول، لباس‌های بیرونش را پوشیده و از کیف پولش، مقداری پول درآورده و در جای همیشگی، روی سنگ اُپن آشپزخانه گذاشت تا اعظم‌خانم خرید روزانه‌اش برای خانه را انجام دهد. برگشته و به سمت جاکفشی رفت و کیف دستی‌اش را که کنار آن قرار داشت برداشت و قامتش را صاف کرد. گذشت زمان و سختی‌های زندگی و روزگار با خمیده کردن قد بلندش و هیکل چهارشانه‌اش، خودی نشان می‌داد. ریش‌ها و موهای یک‌دست سفیدش، بیش از پیش عرض‌اندام می‌کردند و پا به سن گذاشتنش را فریاد می‌زدند.

سوئیچ ماشینش را از جاکلیدی برداشته و به سمت در ورودی رفت. دستگیره‌ی طلایی درِ قهوه‌ای ورودی را پایین کشید و بعد از گشودن در از خانه خارج شد. کفش‌هایش را پوشید و در را آهسته بست و به سمت محل کارش راه افتاد.

نازگل با احساس سردرد، چشمانش را باز کرد و از پنجره‌ی اتاقش، متوجه‌ی روشن شدن هوا شد. فوری از جایش بلند شد و به پذیرایی رفته و ساعت را نگاه

کرد. با دیدن ساعت که زمان هفت و ده دقیقه را نشان می داد، وایی گفته و خود را به سرویس رساند و با عجله دست و صورتش را شست و به اتاقش برگشت و با عجله شروع به پوشیدن لباس هایش کرد. با سروصدایی که ایجاد کرد؛ اعظم خانم هم از خواب بیدار شد و روی تُشکش نشست؛ کمی زمان برد تا اتفاقات شب گذشته را در ذهنش به یاد بیاورد و پردازش کند. با یادآوری اتفاقات، فوری از جایش بلند شده و درد پا و کمرش را نادیده گرفت و خود را به نازگلی رساند که مقابل آینه قدی کار شده روی دیوار داخل پذیرایی، ایستاده و مشغول مرتب کردن مقنعه اش بود. با دیدن حال خوب نازگل، متعجب شد و پیش خود گفت:

«الْمَى یوخو گورموشدوم؟ نکنه خواب دیده بودم؟!»

نازگل را صدا زده و پرسید:

— نازگل حالت خوبه؟

نازگل از داخل آینه نگاهی به مادرش کرد که چشم هایش باد کرده و کمی هم رنگ صورتش پریده به نظر می رسید. از مقابل آینه کنار رفت و روبه مادرش گفت:

— یه کم سرم درد می کنه، ولی خوبم، چه طور؟! مامان انگار تو حالت خوب نیستا! هم صورتت رنگ پریده ست، هم چشمات باد کرده، پا درد داشتی حتماً نخوابیدی، آره؟

اعظم خانم شوکه شده و با بُهت به او نگاه کرد. چطور به او بگوید که دیشب او را در چه حال بدی دیده اند؟ و چه ها که نکشیده و چه ترس و اضطراب و استرسی که به جانانشان تزریق نکرده بود.

با همان لحن متعجب، مجدد از نازگل پرسید:

— یعنی سن آغشام بیلمدون ناولوب؟ هِشتاد یادوا گلمیر؟ «یعنی تو

نمی‌دونی دیشب چی شد؟! هیچی یادت نمیاد؟!»

نازگل کمی در فکر فرورفت و گفت:

— نه مگه چی شده بود؟ فقط یادم میاد خیلی سردرد داشتم و بعدش هم که انگار همه جا تاریک شده باشه، خوابم برد! فقط احساس می‌کردم صدای تو و آقاجون رو هم می‌شنوم؛ ولی خب فکر کنم فقط توی خواب بود، حالا مگه دیشب چه خبر بود؟

اعظم خانم بی‌خیال گفتن ماجرای دیشب شد و در حالی که روی مبل می‌نشست تا به آن تکیه دهد و حال خودش خراب نشود، دروغی سرهم کرده و گفت:

— هشتاد گینِ خیابانین لات لاری مست الِ میشتیلر، ساواشیردیلا، مَنَن، آقوندا اولارا باخوردوخ پنجرَدَن. «هیچی، بازم لات‌های خیابون مست کرده بودن، دعوا می‌کردن، من و آقات هم از پنجره داشتیم به اونا نگاه می‌کردیم.» نازگل آهانی گفته و دیگر پیگیر ماجرا نشد. مقابل آینه ایستاد و چادرش را روی سرش کشید. نگاهش را از درون آینه به مادرش داد که به روبه‌رویش خیره شده و حتی تکان هم نمی‌خورد. چقدر در نظرش اول صبحی مشکوک بود! بی‌خیال شده و با سرعت بیشتری کارهایش را انجام داد. کیفش را برداشت و بند پهن و بلندش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت اعظم خانم رفت و روی گونه‌اش را بوسید و در همان حال پرسید:

— با من کاری نداری؟

نگاهی به ساعت دیواری کرده و با دیدن زمان هفت و سی دقیقه باهول و

عجله گفت:

— دیرم شد!

اعظم خانم تکانی خورده و گویا از فکر و خیال به یک‌باره درآمده باشد؛ فوری از جایش بلند شد و مبلغی را از روی اُپن برداشته و به سمت نازگل گرفت و گفت:

— بونی آل اوزوو بی شی آل، آژ گالما. «این و بگیر برای خودت یه چیزی بخر، گرسنه نمونی.»

نازگل پول را گرفته و زیپ جلوی کیفش را باز کرد و پول را در آن گذاشت و زیپ کیفش را بست؛ تشکری کرد و به سرعت به سمت در ورودی رفت. کفش‌های اسپرت مشکی‌اش را پا کرد و خداحافظی بلندی گفت و از پله‌ها سرازیر شد.

اعظم خانم زیر لب در حالی که صدایش به زور به گوش خودش می‌رسید. نجوا کرد:

— گد الاها تاپشیردیم. «برو به خدا سپردمت.»

روی مبل نشست. خم شد و دستانش را از آرنج روی ران پاهایش قرار داد و در حالی که نگاهش را به دیوار رنگ‌شده‌ی روبه‌رویش می‌داد؛ به فکر فرو رفت. هر طور حسابش را می‌کرد، در فکرش نمی‌گنجید که دختر دردانه‌اش، چرا شب گذشته به آن حال و روز افتاده؟! شاید هم نمی‌خواست باور کند که ممکن است دخترش بیمار شده باشد. تا به این سن رسیده بود؛ بدین گونه بیماری نه دیده بود و نه شنیده بود. حالا هر فکری به ذهنش خطور می‌کرد الا این که شاید ته‌تغاری‌اش، بیمار باشد. با هر بار یادآوری صحنه‌ی شب گذشته، دلش می‌سوخت و قلبش آتش می‌گرفت و از خدا می‌خواست که بدین شکل او را با اولادش امتحان نکند!

نم اشک چشمانش را خیس کرد و بغضی سرسختانه در گلویش جا خوش

نمود. با همان حال نجواگونه لب زد:

— الاله منیم طاقتیم یوخدیا... اوزون من رحم ال... اوزون کی بیلینسن بونون باشیندا نَخدیر مصیبت چه میشم... اوزون کی بیلینسن نَخدیر سوز ایشیدمیشم... بِشَدَن گیز وِردون، ناشکروخ اَلَمَدوخ، الممیشوخ... ولی بوجور شیرینن بیزی امتحان اَلَم... من دای چه میرما! اوزون خیر یخینن سوش گِدرسن. (خدایا من طاقت ندارما. «خودت به من رحم کن... خودت که می‌دونی سر این چقدر مصیبت کشیدم... خودت که می‌دونی چقدر حرف شنیدم... چهار تا دختر دادی، ناشکری نکردیم و نمی‌کنیم... ولی این جور، توی این جور چیزا، ما رو امتحان نکن... من دیگه نمی‌کشما! خودت به خیر بگذرون تموم بشه بره.» طاقت نیاورد تا از این اتفاق به دختر بزرگ ترش نمی‌گفت، دلش آرام نمی‌گرفت. دختری که فاصله سنی اش با او زیاد نبود و در پانزده سالگی، او را به دنیا آورده بود. تمام درد و ناراحتی و غصه‌هایش را به او می‌گفت و او را هم راز و محرم خود می‌دانست. دختری که هم برایش دختر بود، هم خواهر و هم صندوقچه‌ی اسرار. دختری که صلاح و مشورت بعضی امور را با او انجام داده و او را بیشتر از خود دوست می‌داشت.

گوشی تلفن را از روی میز مخصوصش برداشته و روی زمین گذاشت. خودش هم روی زمین نشست و تکیه‌اش را به قسمت پایینی مبل داد و شماره‌ی خانه‌ی دختر بزرگش را گرفت. می‌دانست او زود از خواب بیدار می‌شود و شوهرش را راهی سرکارش می‌کند. سپس بچه‌هایش را به مدرسه می‌رساند و به خانه برمی‌گردد. بعد از سه بوق صدای او را شنید و شروع به احوال‌پرسی کرد. ماجرای شب گذشته را نیز برای او تعریف کرد. می‌دانست او هم به خواهر دیگرش می‌گوید و او هم از جریان باخبر می‌شود. نارگل هم که با آمدنش به آنجا



با خبر می شد و لازم نبود تلفن کند.

همه تعجب کرده و اتفاق این چنینی را برای نازگل باور نداشتند. باور این که چرا و چگونه خواهر زیبا و قشنگشان، باید اینگونه شود.

روزها به همان منوال عادی می گذشت و نازگل کم کم به این باور رسیده بود که آن حرفها و خواستگاری، حرفی بیش نبوده و سفارشهای مادر و خواهرانش درست از آب درآمده و فقط می خواستند او را امتحان کرده و مزه ی دهانش را بدانند.

خواستگاران زیادی داشت؛ اما اعظم خانم هر بار با بهانه ای آنها را رد می کرد و موقعیتشان را مناسب نمی دید.

روزی از همان روزها، همسایه ی انتهای کوچه شان، اعظم خانم را در خیابان دیده بود و نازگل را برای نوه ی سربازش خواستگاری کرده بود. اعظم خانم با قاطعیت جواب رد داده و گفته بود:

— آرون آرقماسین نرگس خانم، نون نچ یاشی وار؟ اصلاً ایشی یوخ... حل اوشاخدی... ناواخ قیدجخ سربازچیلیخدان؟ ناواخ ایش تاپاجاخ؟ اصلاً مند راضی اولام، آقا مرتضی اجازه ورمز، اوبیری دامادلارین دا که بیلیسوز، حامیسینین ایشی دولتی دی، آقا مرتضی اوزی ایشی دولتی دی، بهترین یرد ایشلیر، اصلاً قبول المز. «دستت درد نکنه نرگس خانم، نوهت چند سالشه؟ اصلاً کار داره؟! تازه بچه ست... کی می خواد برگرده از سربازی؟ کی می خواد کار پیدا کنه؟ اصلاً من هم راضی باشم، آقامرتضی اجازه نمی ده! اون یکی دامادها مونم که می دونین همه شون کار دولتی دارن. آقامرتضی خودش کارش دولتی، توی بهترین اداره کار می کنه، اصلاً قبول نمی کنه.»

و چقدر دل نرگس خانم شکسته بود و چشمش نازگل را گرفته بود و از

خانمی و نجابت و زیبایی او برای عروس و پسرش گفته بود. اعظم خانم همیشه طوری همه‌ی موارد را گوشزد می‌کرد که جایی برای حرف اضافه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

یک بار هم پسرعموی خود اعظم خانم تلفنی تماس گرفت و نازگل را برای پسرش خواستگاری کرد و کسب تکلیف نمود برای حضوری آمدن و خواستگاری. چقدر اعظم خانم خوشحال بود؛ اما آقامرتضی به همان مقدار ناراضی و گفته بود:

— یه دخترم و به فامیل دادم بسه! دیگه نمی‌خوام دختر به فامیل شوهر بدم. و بدین گونه این خواستگار هم نیامده رفته بود. چند نفر دیگر را هم خود نازگل رد کرده گفته بود باب میلش نیستند؛ اما خودش بهتر از هرکسی می‌دانست چه احساس شور و شعفی در دلش موج می‌زند و همه این‌ها بهانه‌های دل بی‌قرارش برای پسرک چشم‌سبز است؛ همان پسری که عموی فائزه بود و او بیش‌ازحد ممکن، تعریف و تمجیدش را کرده بود.

به سرعت برق و باد یک ماهی گذشت و دیگر آن حالات به نازگل رخ نداده و همه چیز را فراموش کرده بودند.

اواخر خرداد ماه و بعد از اتمام امتحانات نهایی، موقع عصر زنگ آیفون به صدا درآمد. نازگل به خیال این که شاید همسایه‌ی بغل دستیشان، زهراخانم باشد که برای دقایقی نشستن آمده، آیفون را برداشته و «بله» ای گفت. با شنیدن صدایی، ناباور برای چند لحظه‌ای شوکه و بابهت، آیفون به دست در جای خود باقی ماند. با شنیدن صدای مادرش که پرسید:

— کیمدی نازگل؟ «کیه نازگل؟»

به خودش آمده و «بفرمایید» ای گفت. روبه مادرش که با ابروهایی درهم‌رفته

به او نگاه می‌کرد، گفت:

— وای مامان! مامان پاشو! مامان بزرگ فائزه اومده... مامان همون پسر...  
عموی فائزه، زود باش پاشو!

هول شده و نمی‌دانست کلمات و جملات را چگونه ادا کند. صورتش گل  
انداخته بود و به این طرف و آن طرف می‌رفت و دقیقاً نمی‌دانست چه کاری باید  
انجام دهد. با صدای مادرش به خودش آمده و برای ثانیه‌ای آرام در جای خود  
ایستاد.

— ندی گیجلیبسَن؟ تَزْگِد آشپزخانیای چای گوی! گور میوه میز وار یا یوخ؟  
تَزول ایندی گَلر اوست! «چییه گیج شدی؟ زود باش برو آشپزخونه چای بذار.  
ببین میوه داریم یا نه؟ زود باش الان میاد بالا.»

حال خودش هم دست کمی از حال نازگل نداشت. مقابل آینه رفت و موهای  
کوتاه فنّدقی رنگش را شانه‌ای زد. روسری‌اش را از قسمت بالایی آویز جاکفشی  
برداشته و روی سرش کشید. هم استرس داشت، هم خوشحال بود. هم ناراحت!  
خوشحال برای این که روی حرفشان مانده و آمده بودند. ناراحت از این که این  
زن پیشینه‌ی خوبی نداشت و حرف و حدیث‌های بی‌شماری پشت سرش بود.

\*\*\*\*\*

## نازگل

استرس و هیجان تمام وجودم را دربرگرفته بود. آن قدری هول شده بودم که  
نمی‌دانستم دقیقاً باید چه کاری انجام بدهم. فقط می‌دانستم هر کاری را که انجام

می‌دهم به اختیار خودم نیست؛ چون اصلاً در حال خودم نبودم. کتری را به سرعت از آب شیر ظرفشویی پر کردم و روی شعله‌ی اجاق گاز گذاشتم. چرخیدم تا سینی و استکان‌ها را از داخل کابینت بردارم که مادر بزرگ فائزه و پشت سرش مادر فائزه را دیدم. آشپزخانه دقیقاً مُشرف به پذیرایی و در ورودی بود. نمی‌دانم چرا به یک‌باره خم شده و خودم را مقابل کابینت‌هایی که پشتشان سنگ اُپن آشپزخانه قرار گرفته بود مخفی کردم. صورت گُر گرفته از خجالت‌م در حال سوزاندن پوست صورتم بود که این‌طور بی‌تابم کرده بود. حال که آنها سر حرفشان مانده و آمده بودند، نمی‌دانم من چه مرگم شده بود که از مقابله با آنها هراس داشتم. «خاک بر سرت»ی نثار خودم کردم. سعی داشتم خون سرد باشم. چند نفس عمیق کشیدم و بازدمش را آهسته بیرون فرستادم. صدای مادرم که نامم را صدا می‌زد با کف دست بر سر خودم کوبیدم که جز درد، هیچ چیز دیگری برایم به ارمغان نیاورد. نمی‌دانم چه حکمتی بود که تا مهمان پا به خانه مان می‌گذاشت، مادرم با بلند صدا کردن نام من، می‌خواست زودتر خودی نشان بدهم. نه تنها من، همه‌ی خواهرانم اینگونه بودند؛ به جز نارگل!

نارگل از همان اول با مهمانان احساس صمیمیت می‌کرد. چه آنها که آشنا بودند و سال تا سال یکدیگر را ملاقات نمی‌کردیم؛ چه آنهایی که هفت پشت و نسل غریبه بودند. طوری با صورتی خندان به استقبالشان می‌رفت و سخن می‌گفت که گویی هر روز با آنها نشست و برخاست و مراوده داشته. این اخلاقی هم به ما خواهرهای دیگر نرفته و باز هم حس حسادت و غبطه خوردن ما را برمی‌انگیخت.

مادرم که بار دیگر نامم را اخطارگونه صدا زد؛ بی‌خیال خصوصیات اخلاقی نارگل شدم. می‌ترسیدم این بار خودش به آشپزخانه آمده و مرا با همان تُن

صدای مخصوصش مقابل مهمانان مستفیض کند از ناسزاهای ترکی دل نشینش. تا بلندگو به دست نگرفته و بوق و کرنا به راه نینداخته بود، لبخندی مصلحتی روی لبانم نشاندم و از جایم بلند شدم.

با دیدن دوباره‌شان هول کردم و تا چند ثانیه خیره ماندم. با چشم‌غره‌ی مادرم، دستی به موهای فر و مشکی‌ام کشیدم و قدم‌های سنگینم را به پذیرایی هدایت کردم و سلام و خوش‌آمدگویی نمودم. با هر دو دست دادم. با مادر فائزه کمی راحت‌تر بودم؛ چون چند باری به مدرسه آمده و خواه ناخواه چند کلامی را سخن گفته بودیم، ولی فکر این که اگر قسمت شد و عروس خانواده‌ی آنها شدم؛ مادر فائزه می‌شود جاری بزرگ و من می‌شوم زن‌عموی فائزه به نظرم خنده‌دارترین و در عین حال جالب‌ترین موضوع برای همه و دوستانم می‌شد.

جواب سلام و خوش‌آمدگویی‌ام را به گرمی دریافت کردم و با صدای جدی و کمی عصبی مادرم راهی آشپزخانه شدم تا چای بیاورم. صدای جدی‌اش به این منظور بود که بیشتر از این نیشم را باز نکنم و جوری لبخند نزنم که دندان‌هایم دیده شود و بگویند: «رفتیم برای دیدن دخترشون، از خداخواسته بود و لبخند زکوند تحویل‌مون می‌داد!»

صدای کمی عصبی‌اش هم به این منظور بود که بیشتر از این گرم‌نگیرم که باز آنها پایشان را از خانه مان بیرون نگذاشته؛ بگویند: «دخترشان زیادی سبک است و فوری با همه گرم می‌گیرد!»

نمی‌دانم شاید مشکل من است که این حرف‌ها با اخلاقم اُخت شده که با یک بار گوشزد کردن مادرم آویزه‌ی گوشم شده و مانند گوشواره همیشه با خودم همراه دارم، ولی مثل الان گاهی فراموشم می‌شود؛ چون اخلاق نارگل برعکس من است که با یک بار خندیدنش و مهربانی ذاتی‌اش در دل همه جا باز می‌کند.

یا به زبان ساده‌تر؛ مهره‌ی مار دارد که همه جذبش می‌شوند و نه تنها حرف و حدیث پشتش نیست؛ بلکه همه از او تعریف هم می‌کنند و احتیاجی به آویز کردن حرف‌های مادر به گوشش را هم ندارد!

هر چند اگر نارگل زودتر ازدواج نکرده بود، یکی از خواستگاراناش همین مادربزرگ فائزه بود که برای پسر یکی مانده به آخرش در لفافه اقدام کرده بود و به زبان نرسیده و تا به خودشان بجنبند و علنی کند؛ نارگل عقد کرد.

نمی‌دانم حکمت و مصلحت خداوند چگونه است! یکی مثل مادر بزرگ فائزه باید چهار پسر داشته باشد و فقط یک دختر؛ ولی مادر من چهار دختر داشته باشد بدون پسر. هر چند که اگر قسمت زندگی کردن در این دنیا نصیب برادر مرده‌ام می‌شد و در یک ماهگی تب شدید نمی‌کرد و نمی‌مرد، الان چهار دختر و یک پسر بودیم. یا اگر بعد از مرگ آن و حاملگی دوم مادرم که آن هم پسر بود و در اوج جنگ و بمباران مادرم از ترس، آن طفل معصوم را سقط نمی‌کرد الان دو پسر داشت. هر چند دیگر معلوم نبود که من به دنیا می‌آمدم یا نه و یا در به وجود آوردن من اقدامی می‌کردند یا نه!

تا مادرم بار دیگر نامم را صدا نزده و طلب چای نکرده و این بار شخصاً به سراغم نیامده و دندان‌های مصنوعی‌اش را مقابلم از حرص روی هم نساییده، دست به کار شدم و وسایل پذیرایی را مهیا کردم. روی صداها‌ی مغزم و فکرهای گوناگون و مختلف سرم درپوشی گذاشتم و تمام شش‌دُنگ حواسم را به سخنان آنها دادم که در وهله‌ی اول به جز صحبت‌های معمول و غیبت از همسایه‌ها و گرانی و شلوغی بازار، چیز دیگری نبود. با وسواس همیشگی‌ام استکان‌ها را داخل سینی گذاشتم و چای را دم کردم. به سراغ یخچال رفتم و نوک انگشت اشاره‌ام را به دندان‌هایم گرفتم و با چشمان دُرشت و کشیده‌ی مشک‌ی‌ام، یک دور

داخل یخچال را از نظر گذراندم و با دیدن میوه‌ها درون جامیوه‌ای، نگاهی به آنها انداختم تا ببینم در شأن و در خور آنها هست یا نه! آن قدر وضع مالی خوبشان به گوش اهالی محله کوچکمان نواخته شده بود که خواه ناخواه، استرس وجودم را دربرمی‌گرفت. هر چند به خوبی می‌دانستم پدرم آن قدر برای ما همه چیز را به نحو احسن فراهم کرده که این فکرها برای من و خانواده‌ام جز حرف مورد دیگری ندارد.

با دیدن میوه‌های تروتازه درون جامیوه‌ای، لبانم به لبخندی باز شد؛ ولی فوری لبخندم را جمع و جور کردم و سعی نمودم همه چیز را عادی جلوه بدهم و آنها را هم میهمانی عادی محسوب کنم؛ اما هر کار کردم، نتوانستم سنگینی نگاهشان را روی خودم نادیده بگیرم؛ تنها بدی آشپزخانه‌مان این بود که مشرف به پذیرایی ساخته شده و کامل دید دارد. البته به جز آئینی که تا حدودی مقابل دید زدن را می‌گیرد، قسمت بالاتنه به خوبی دیده می‌شود.

فوراً میوه‌ها را از یخچال خارج کردم و داخل سینک ظرفشویی ریختم. به سرعت آنها را شستم و روی قسمت مسطح سینک گذاشتم. چای را که دم گرفته بود؛ داخل استکان‌ها ریختم و قندان و ظرف کشمش مادرم را هم داخل سینی گذاشتم. می‌دانستم اگر ظرف کشمش مادرم را فراموش کنم، زبانش به گلابه باز می‌شود و خواهد گفت: «سَن بیلَمِیَسَن مَن مَرَض قَنَدِیْم وَا؟! مَنِیْمُ أَوْ كَشْمِیْمِیْدُ كُوی سِیْنِیْ أَوْزَوْنَن كَلْنَد كَتِیْر!» (تو نمی‌دونی من مریضی قند دارم؟! اون کشمش من و بذار توی سینی با خودت بیار!)»

سینی چای را با صورتی گلگون دستم گرفتم و به پذیرایی رفتم و مقابل آنها ایستادم و تعارف کردم. با ایما و اشاره‌های مادرم، دست‌وپایم را گم کرده بودم و متوجه منظورش نمی‌شدم. شروع به لب زدن هم که کرد، باز هم متوجه نشدم و

اخم‌هایم را درهم کشیدم. آهسته و جوری که آنها نشنوند، کلمه‌ی «چی» را روی لب‌هایم نقش زدم. با حرکت مادرم چشمانِ دُرِشتم، دُرِشت‌تر شد و از خجالت آب شدم؛ دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!

با حرکت مادرم که دستش را روی سرش گذاشته بود و با انگشت اشاره‌اش روسری‌اش را نشان می‌داد؛ متوجه شدم یعنی روسری‌ام را سرم نکرده‌ام و در مقابل آنان خوبیت ندارد با موهای باز باشم. با صورتی که مطمئن بودم سرخ شده، خودم را از تک‌وتا نینداخته و با خونسردی سینی خالی از استکان‌ها را روی میز گذاشتم و خودم را به اتاقم رساندم. درکدم را باز کردم و از رگال روسری‌هایم، یکی را که به نظرم زیباتر از بقیه به نظر می‌آمد بیرون کشیدم. مقابل آینه‌ی کمد ایستادم و با وسواس سرم کردم. می‌دانستم که اگر الان پایم را از اتاق بیرون بگذارم با تعجب نگاهم خواهند کرد؛ ولی بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم و با سری پایین افتاده از اتاق خارج شدم و از مقابل آنان که روی مبل‌های راحتی سفید و قهوه‌ای تهِ نفره‌مان نشسته بودند؛ گذشتم و خودم را به آشپزخانه رساندم تا میوه‌ها را درون ظرف میوه‌خوری چینی و شیک مادرم که مخصوص مراسم خواستگاری بود؛ بچینم.

پرنده‌ی حواسِ فضول و کنجکاوم را به کنار آنها پَر دادم تا در کنار انجام کارهایم، صحبت‌های آنها را هم بشنود. گاهی از این که می‌شنیدم جز غیبت، صحبت دیگری نمی‌کنند، کلافه می‌شدم؛ ولی زمانی که صحبت‌ها مربوط به من می‌شد دست و پایم را گم می‌کردم و میوه‌های چیده‌شده درون ظرف را مجدد روی سینک ظرفشویی برمی‌گرداندم و یا آن‌قدر یک میوه را با دستمال درون دستم خشک می‌کردم که گویی اصلاً به آن آب نزده بودم. حواسم را کمی بیشتر جمع کردم و بعد از بالا و پایین کردن میوه‌های زیان‌بسته، آنها را درون ظرف



چیدم.

پیش‌دستی‌ها را همراه کاردهای میوه‌خوری برداشتم و خودم را به پذیرایی رساندم. پیش‌دستی‌ها را روی میز و مقابلشان چیدم و کاردها را هم به ترتیب روی هرکدام گذاشتم. در مقابل تشکرشان، «خواهش می‌کنم» ی‌گفتم و مجدد راهی آشپزخانه شدم و ظرف میوه را برداشتم و با لبخند ملیحی که روی لب‌هایم نشاندم، به سراغشان رفتم و ابتدا ظرف میوه را مقابل آنها گرفتم؛ سپس مادرم. ظرف میوه را روی میز قرار دادم و استکان‌های خالی را درون سینی چیدم و با خودم به آشپزخانه برگرداندم. با عجله و بدون ایجاد سروصدایی آنها را درون سینک ظرفشویی رها کردم و بی‌خیال نشستن روی یکی از صندلی‌های میز نهارخوری شده و روی زمین و همان گوشه‌ی مخفیگاهم نشستم. نمی‌دانم نیم‌ساعت گذشت یا کمتر؛ ولی برای من گذر هر ثانیه به سختی بود و طاقت‌فرسا! آخر سر حرف‌هایی را که به گوشم خوش می‌آمد؛ شنیدم.

— خُب اعظم‌خانم اگر راضی اولسوز؛ اوشاقلارین آقاسینان و اوغلومنان گُلج اولاردا بیر بیرینن دانشسینار گورج نه اولار. «خُب اعظم‌خانم اگر راضی باشین؛ با پدر بچه‌ها و پسریم بیایم. اونا هم با هم یه صحبتی کنن ببینیم چی می‌شه.»  
صدای مادرم واضح به گوشم رسید:

— والا مونس‌خانم اگر اجازه ورسوز آقامرتضینان دانشسیم گوروم اُو نَدیر؛ گوزلریمین اوستونْ خبر ورم. «والا مونس‌خانم اگر اجازه بدین با آقامرتضی صحبت کنم، ببینم اون چی می‌گه. روی چشمام خبر می‌دم.»  
در حالی که نمی‌دانم یک انگشتم داخل دهانم بود یا هر ده انگشتم را داخل دهانم کرده بودم؛ روسری‌ام را روی شانه انداختم تا مانعی برای گوش‌هایم نباشند و صدایشان را به خوبی بشنوم.

— پس اعظم خانم بی‌زحمت اوزون شمارسین وروز تا من صابا زح ووروم  
خبر آلیم. «پس اعظم خانم بی‌زحمت شماره‌ی خونه تون رو بدین تا من فردا  
زنگ بزئم خبر بگیرم.»

— یاخچی گوزلریم اوست. «باشه به روی چشمام.»  
و باز هم صدای مونس خانمی که به گوش هایم رسید.

— گوزلرون سلامت. «چشمات سلامت.»

با صدای مادرم که نام مرا صدا می‌زد، هول شدم و انگشتم را محکم گاز  
گرفتم. برای این که مبدا صدایم را بشنوند، آخ گفتنم را بی‌صدا رها کردم و فوراً  
روسری‌ام را درست کردم. چهره‌ی پردردم را پشت نقاب معصومانه‌ای که به  
صورت‌م نشاندم، پنهان کردم و از جایم بلند شدم. دامن مشکی‌ام را مرتب کردم و  
پیراهن لیموئی رنگم را کمی پایین کشیدم. نگاهم را یک دور به آنها و سپس به  
مادرم سوق دادم. با صدایی آرام در حالی که درد دستم اعصابم را نشانه رفته بود  
جواب مادرم را دادم.

— بله مامان؟

— بیا شماره خونه مون رو توی یه ورق بنویس بده مونس خانم.

چشمی گفتم و با سرعت برای خودم؛ اما آرام و موقر برای آنان، قدم‌هایم را  
به سمت میز کامپیوتر اتاقم برداشتم. ورق کوچکی را به همراه خودکاری  
برداشتم و به جمع آنها پیوستم. روی میبل تک نفره نشستم و شماره را یادداشت  
کردم و بعد بلند شده و در حالیکه دامنم را صاف می‌کردم کاغذ را به سمت مادرم  
که روی میبل کناری من نشسته بود، گرفتم. مادرم هم آن را به سمت مونس خانم  
گرفته و او هم بعد از نگاه کوتاهی کاغذ حامل شماره را تا کرده و داخل  
کیف دستی‌اش گذاشت. چادر مشکی‌اش را دورش جمع کرد و مرتب روی سرش

انداخت و از جایش بلند شد. عروس بزرگش هم به تبعیت از او بلند شد.  
 — خب اعظم خانم باقیشلیاسوز، مزاحم اولدوخ. وقتوزو توتدوخ. پس ان  
 شاءالله زح ووروب خیر آلام. «خب اعظم خانم ببخشید مزاحم شدیم؛ وقتتون رو  
 گرفتیم. پس ان شاءالله زنگ می‌زنم خبر می‌گیرم.»

مادرم در حالی که از جایش بلند می‌شد، جوابش را داد:  
 — خواهش الیرم، اوز اوزدی؛ بو سوزلر نَمندی؟ یاخچی صابا ان شاءالله  
 دیرم. «خواهش می‌کنم خونهی خودتونه، این حرفا چیه؟ باشه فردا ان شاءالله  
 می‌گم.»

از جایم بلند شدم و کمی از میل فاصله گرفتم. وقتی مقابل در ورودی خانه  
 ایستادم، من هم کنار مادرم ایستادم و به رسم ادب با آنها خداحافظی کردم. چند  
 دقیقه‌ای زمان می‌برد تا از پله‌ها پایین بروند. مادرم با آنها همراه شد و تا پایین  
 پله‌ها آنها را بدرقه کرد. من هم خودکار درون دستم را به جای قبلش برگرداندم. به  
 سراغ پیش‌دستی‌های روی میز رفتم و آنها را همراه ظرف میوه برداشتم و روی  
 سنگ اُپن آشپزخانه گذاشتم. برگشتم و روی مبل نشستم و روسری‌ام را از سرم  
 برداشتم. تمام فکر و حواسم پی‌امشب بود و خبری که مادرم به پدرم می‌داد و  
 نظرش را جویا می‌شد.

دل در دلم نبود تا بدانم چه خواهد شد. دلم می‌خواست هر چه زودتر  
 ببینمش. منی که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، ندیده و نشناخته دلم هوایی  
 شده بود. البته به لطف حرف‌ها و تعریف‌های فائزه! ولی همان حرف‌ها کافی  
 بود تا پرنده را روی موهای پرکلاغی‌ام گذاشته و پاهای برهنه‌ام را روی دشت  
 سرسبز خوشبختی بگذارم و در طبیعت ناب و بکر دلدادگی نفس بکشم و عطر  
 آن را به ریه‌هایم بفرستم.

کامل پلک‌هایم روی هم نیفتاده و چشمانم گرم نشده که با صدای مادرم چشم‌هایم را باز کردم. گویی با خودش سخن می‌گفت.

— اصلاً بو آروادان خوشوم گلمیر. «اصلاً از این زن خوشم نمی‌یاد.»

— چرا مامان؟! —

با صدایم نگاهش را به من دوخت و روسری‌اش را در همان حال که برایم از دلیش می‌گفت از سرش درآورد.

— بیلیمیرم والا؛ اُوخدیر گونشولار دالیندا دانیسیلار مند بی جور اولموشام؛ اورثیم یاتمیر. «نمی‌دونم والا؛ انقدر همسایه‌ها پشت سرش حرف می‌زنن که منم یه جوری شدم؛ به دلم نمی‌شین.»

تکیه‌ام را از مبل گرفتم و با صورتی درهم و موضوعی که گویا برایم مهم بود، سیل سؤالات روانه‌ی مغزم شدند. آن‌قدر برای پرسیدنشان عجله داشتم و آن‌قدر آنها همدیگر را برای پرت شدن به بیرون هل می‌دادند که نمی‌دانستم چگونه پپرسم. در حالی که ابروهای پهنم به یکدیگر سنجاق شده بودند؛ پرسیدم:

— مگه در موردش چی می‌گن؟

تا مادرم روی زمین نشست و لبانش را باز کرد که سخن بگوید، هزاران فکر به سرم آمد. بالاخره بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

— بیلیمیرم والا؛ دیبلر چوخ دخالت الیر گلینرینین زیندیگیسین؛ بی جور دیکی اوغلاناری نلرینین آقرینا باخیلار گورلر نه دستور وریر؛ دیبلر چوخ سیاستمداردی؛ گلینرین گون ورمیر؛ چوخ اینجیدیر. اصلاً آدم گوزلرین باخیر گورخور. «نمی‌دونم والا! می‌گن خیلی توی زندگی عروساش دخالت می‌کنه. یه جوویه که همه‌ش پسرش به دهن مادرشون نگاه می‌کنن، ببینن چه دستوری می‌ده. می‌گن خیلی سیاستمداره. به عروساش رو نمی‌ده. خیلی اذیت می‌کنه.»

اصلاً آدم به چشم‌هاش نگاه می‌کنه می‌ترسه.»

با این سخن مادرم، نتوانستم از خنده‌ای که بی‌مهابا خودش را از غار دهانم بیرون پرتاب کرد، جلوگیری کنم. خندیدم و خنده‌های از ته دلم مادرم را نیز به خنده انداخت.

\*\*\*\*\*

آن قدر درگیر افکارم بودم که متوجه نشدم کی شب شد و پدرم آمد و حالا با مادرم به آرامی سخن می‌گفتند. هر کاری کردم گوش‌هایم را تیز کنم تا متوجه حرف‌هایشان بشوم؛ نشد.

شام را خوردیم و جمع کردم و تمام مدت فکرم درگیر نتیجه‌ی صحبت پدر و مادرم بود. باز نفهمیدم کی مادرم برای پدرم چای آورد. کی استکانش را برداشت و زمانی که پدرم برای استراحت به اتاقشان رفت؛ من هم به اتاقم رفتم و چراغش را روشن کردم. مادرم را به آرامی صدا کردم. خوب می‌دانست برای چه صدایش کردم. به سمتم قدم برداشت؛ اما حالت چهره‌اش را طوری بی‌خیال نشان می‌داد که یعنی نمی‌دانم چه می‌خواهی بپرسی!

زمانی که به کنارم آمد و مقابلم ایستاد؛ به آرامی دهان باز کردم و جواب پدرم را پرسیدم. مادرم در حالی که به رویم لبخند می‌زد؛ اما با اخم‌هایش در تضاد زمین تا آسمانی بودند؛ جواب او را گفت.

— البیر چوخ عجلون وار؟ نَخبروندی؟ آقون ددی گلسینر دانیشاخ؛ ولی بیلیرم راضی دیر! دیر حل نازگل او شاخدی؛ گلچ درسین اوخیا؛ اگر ددیم گلسینر فقط نازگلا خاطیردی؛ معلومدیکی فکری چوخ درگیر اولوب؛ حل او غلانی گورمیب دانیشمیب لار خوشی گلیب؛ آقون ددی فقط بونا خاطیر دیرم گلسینر که نازگل سورا دمی منیم نظیریمی سوروشمادوز؛ هر الچی گلیر رد الیسوز؛ ولی بو

جَهتدن خیالون راحت اولسون کی آقون راضی دَیر؛ سَن دَگیت یات منیم یوخوم گلیر. «انگار خیلی عجله داری؟ چه خبرته؟ پدرت گفت بیان صحبت کنیم، ولی من می‌دونم راضی نیست؛ چون می‌گه نازگل هنوز بچه‌ست و باید درسش رو بخونه. اگر گفتم بیان فقط به خاطر نازگله؛ معلومه که فکرش خیلی درگیر شده. حالا نه پسر رو دیده، نه حرف زدن خوشش اومده. پدرت گفت فقط به این خاطر می‌گم که بعداً نازگل نگه نظر من و نپرسیدین و هر چی خواستگار دارم رد می‌کنین؛ ولی خیالت و راحت کنم که پدرت راضی نیست! حالا هم برو بخواب منم خوابم میاد.»

مادرم رفت و من ماندم و دلی که نمی‌دانست خوشحال باشد از این که پدرم اجازه داده بود بیایند، یا ناراحت باشد از این که پدرم از الان مخالفتش را اعلام کرده بود. با ذهنی که بیشتر از قبل و صد برابر درگیر شده بود؛ کلید برق اتاقم را زدم و با تاریک شدن اتاق خودم را روی تُشک پهن شده رها کردم. با پاهایم پتویم را بالا کشیدم و با دستانم تا زیر گلویم را پوشاندم. آن قدر فکر کردم و افکارم به هر سو سرک کشیدند تا بالاخره چشمانم گرم شدند و عالم بی‌خبری خواب مرا فراگرفت.

### «پنج سال بعد»

ماگ نسکافه‌ام را در دستم محکم‌تر فشردم و انگشتان هر دو دستم را مانند پیچکی به دورش پیچیدم. ماگ را به لبانم نزدیک کردم و چشمان ثابتم را به صفحه‌ی تلویزیون دوختم که در حال پخش مستند حیواناتی بود که برایم جذاب آمد. جرعه‌جرعه از محتویات داخل ماگ نوشیدم و آرام و آهسته بدون پلک زدنی، تکیه‌ام را به مبیل دادم. پای راستم را روی پای چپم انداختم و کمی بیشتر خودم را در مبیل راحتی فروبردم؛ صدای دوبلور که با آب و تاب و هیجان از ویژگی حیوانات و اتفاق در حال رُخ دادن سخن می‌گفت؛ برایم دیدن ادامه مستند را جذاب‌تر می‌کرد. بادقت به یوزپلنگی که با چه سرعت و انرژی‌ای در پی طعمه‌اش می‌دود؛ میخ‌نگاهم را محکم‌تر به صفحه تلویزیون کوبید؛ چشمانم گِرد شد وقتی با آن سرعت به دنبال آهوی نگون‌بخت می‌دوید. آهوی نگون‌بختی که ازگله‌اش جا مانده بود. طفلی بی‌زبان از ترس جانش و با آن پاهای قلمی‌اش؛ گاهی به راست می‌دوید و گاهی به چپ. خودش را به بوته‌های کم‌وبیش آن حوالی می‌رساند که درختچه‌ها و دریاچه‌ای کوچک را نیز در خود جای داده بود.

— اشتباه این آهوی تیزپا رفتن به لابه‌لای بوته‌هایی بود که راه را برای فرار کردنش دشوار ساخت.

فکرم پی حرف دوبلور و آن صدای هیجانی‌اش رفت و نگاهم پی آهوئی که بعد از دویدن‌های نفس‌گیر، سرانجام با غروب خورشید و رنگی شدن هوا به رنگ برگ‌های پاییزی؛ غروب زندگی خودش هم از راه رسید و در آخر طعمه‌ی یوزپلنگی شد که با قدرت‌گردن آهوی بخت‌برگشته را اسیر دندان‌های تیزش کرد. زندگی من هم در این پنج سال آبستن حوادثی شد که حال کنونی‌ام را

ساخت. حالی که راضی‌ام و نمی‌خواهم حتی لحظه‌ای یا ثانیه‌ای به آن زمان برگردم. با صدای پیام گوشی‌ام، نگاهم را از صفحه‌ی تلویزیون گرفتم و یک دستم را از حصار ماگ آزاد کردم و گوشی‌ام را از کنارم چنگ زدم. با دیدن پیامی که از برنامه‌ی اجتماعی‌ام بود؛ «چه عجب»ی زمزمه کردم. آن‌قدر منتظر این پیام بودم که هرازگاهی گوشی‌ام را چک می‌کردم و بدون خاموش کردن صفحه و اینترنتش، کنارم رها کردم تا اگر جوابش آمد به سرعت آن را بخوانم. وارد صفحه‌ی گفت‌وگو شدم و پیامش را خواندم.

«وای، وای، ببخشید نازگل! انقدر سرم شلوغ بود که حد نداشت. اصلاً وقت نداشتم جوابت و بدم. توی راهیم داریم میایم. غذا هم گرفتیم؛ تو فقط زحمت یه شربت خنک رو بکش که مُردیم از گرما!»

«پرو»یی زیر لب نثارش کردم و در جوابش نوشتم.

«باشه آماده می‌کنم. عجله‌م برای خودم نیست؛ اورهان منتظر جنساست.»

ارسال کردم و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه‌ی نقلی‌ام رفتم و ماگم را که نسکافه‌ی باقی مانده‌ام را متحمل شده بود؛ درون سینک ظرفشویی گذاشتم. دستم را دراز کردم و از کابینت امدی‌اف بغل‌گاز، ظرف تخم‌شربتی و خاکشیر را درآوردم. پارچ آب را هم از داخل یخچال همراه شیشه‌ی آبلیمو برداشتم؛ آنها را روی میز غذاخوری چهار نفره‌ی چوبی کوچکم گذاشتم. ظرف شکر را از روی میز برداشتم و داخل پارچ آب به اندازه‌ای که آب کمی شیرین شود، ریختم. تخم‌شربتی و خاکشیر و آبلیمو را هم اضافه کردم و با قاشقی به جانشان افتادم و حسابی هم‌زدم تا تخم‌شربتی‌ها آب را جذب کنند. دقیقه‌ای نگذشته که صدای آیفون را شنیدم و فهمیدم ساغر و برادرش خیلی هم از اینجا دور نبوده‌اند! باز هم در دلم ساغر را از ناسزاهای رنگی‌ام بی‌نصیب نگذاشتم؛ ساغری که فرشته‌ی



نجات زندگی ام بود و من تنها را از منجلابی بیرون کشید که می دانم اگر او نبود به حتم سر از ناکجاآباد درمی آوردم. بار دوم که زنگ آیفون به صدا درآمد؛ بی خیال گذشته‌ای شدم که همچون سونامی بر سر من آوار شده بود. به سرعت خودم را به پذیرایی کوچکم رساندم و دکمه‌ی آیفون تصویری ام را فشار دادم. در آپارتمان را هم باز گذاشتم و خودم را به تک اتاق خانه‌ی نقلی ام رساندم. شلووار و شومیزم را از کمد بیرون کشیدم و با تاپ و شلوارکم تعویض کردم. مقابل آینه‌ی دیواری کوچکم ایستادم و نگاهی به خودم انداختم؛ به لطف سختی‌های چهار سال گذشته، زیر چشمانم هنوز هم گود مانده و اندامم نحیف بود؛ اما حال دلم خوب بود. حالا که تنها شده بودم، حال دلم خوب بود. آرامشی را داشتم که برایش مردانه جنگیده بودم. سختی‌هایی را به جانم روا کرده بودم که به شیرینی الانش می‌ارزید. می‌دانم آنها قبلاً موهای بازم را دیده‌اند؛ اما نمی‌دانم چرا در مقابل برادر ساغر احساس شرم و خجالت داشتم.

با صدای ساغر شالم را از روی صندلی میز آرایش فندقی‌رنگم برداشتم و روی موهایم انداختم. تاپ و شلوارکم را تا کرده و روی صندلی گذاشتم و لبخندی از شور و نشاط صدای ساغر روی لب‌هایم نشاندم و از اتاق خارج شدم و از راهروی باریکی که اتاق خوابم و سرویس بهداشتی در آن قرار داشت، رد شدم و به پذیرایی رسیدم.

ساغر و برادرش را دیدم که روی دو مبل تک نفره از مبلمان هفت نفره‌ی راحتی و جمع‌وجورم نشسته بودند. با صدای سلامم ساغر به طرفم چرخید و من به کنارش رسیدم. مانند همیشه بوسه‌ی محکم و پرسروصدایی را روی گونه‌ام نشاندم. اگر یکدیگر را صبح ملاقات نکرده بودیم، با این همه شور و شوقش برای دیدنم، می‌گفتم سالیان سال است که گویی یکدیگر را ندیده‌ایم. برادرش اما

مانند همیشه و این چهار سال که با او آشنا شده‌ام، موقر و آقامنشانه سلام کرد. غیر از این هم از او انتظار نداشتم!

در این سال‌ها که از همه چیز ناامید شده بودم آشنا شدن با او، به من ثابت کرد هنوز رسم مرد بودن نمرده و مردانگی هنوز هم رنگ و بویی دارد. نفس پرصدایی کشید.

بعضی انسان‌ها هستند، بدون این که حتی خودت متوجه باشی، هوایت را دارند؛ بدون این که حتی بر زبانشان بیاورند و منتی روی سرت بگذارند. در زمانه‌ای که گرگ و میش معلوم نیست، هستند کسانی که بویی از انسانیت برده‌اند. هستند کسانی که به دادت برسند و فریادهای بی‌صدایت را بشنوند. هستند کسانی که غم نگاهت را بشناسند. ساغر و برادرش و بقیه بچه‌ها؛ از آن دست آدم‌ها بودند و هستند. با وجود آنها قلبم کمی آرام گرفته و حالا می‌توانستم برای خودم راحت قدم بزنم و حتی هوای این شهر غریب را نفس بکشم؛ بدون دغدغه‌ای، بدون حرفی، بدون فکری، بدون نگرانی از پیش‌آمدهای فردا... خیالم راحت است. فکرم آزاد است. رها هستم مثل همان پرنده‌ی به زنجیر کشیده شده درون قفس و میله‌های آهنی، که ناگهان در قفسش باز شده و رها گردیده است. این سال‌ها به خوبی درک کردم؛ هستند آدم‌هایی که بدون قضاوت، بدون بدبینی، تو را ببینند و عینک خوب دیدن روی چشمانشان زده باشند، نه عینک شکاکی و قضاوت کردن. دلشان مانند زبانشان حرف‌های دل‌نشین در خود دارد و خود واقعی‌ات را می‌بینند!

— خوبی نازگل جان؟

عادت کرده‌ام به این نازگل جان گفتن‌هایش. این که از اعماق دلش می‌گوید و چقدر حمایت‌های این افراد غریبه؛ اما آشنا به دلم خوش می‌نشیند.

— من که خوبم حسام؛ اما فکر کنم ساغر بهتره!  
روبه ساغر کردم و انگشت اشاره‌ام را به آرامی در چال صورتش که هنگام  
خندیدن نمایان می‌شد؛ کردم.

— چی شده؟ خیلی شاد و شنگولی!  
ساغر با ابروهایش اشاره‌ای به آشپزخانه کرد و در همان حال که مانتوی  
مارک معروفش را از تنش خارج می‌کرد؛ حرفش را با لبخند جذابی روی  
صورتش بیان کرد.

— فعلاً بدو برو از اون شربت‌های خوشمزه‌ت بیار که بدجوری توی این  
هوای گرم و شرجی می‌چسبه.  
باخنده سری تکان دادم و در لحظه‌ی رفتنم، دیدم که حسام سری تکان داد و  
راحت‌تر روی مبل نشست.

خودم را برای پذیرایی از مهمان‌های این چند ساله‌ام آماده کردم. تنها  
میهمانانی که برایم از هر غریبه‌ای، غریبه‌تر و از هر آشنایی آشناتر بودند!  
سینی را برداشتم و سه لیوان را درونش جای دادم. قالب یخ را از درون فریزر  
بیرون کشیدم و داخل هر لیوان دو تکه انداختم. با قاشق بار دیگر به جان شربت  
افتادم تا مواد ته‌نشین شده‌اش، خودشان را با جریان چرخش قاشق و گردابی که  
درست کرده‌ام بالا بیاورد. هم می‌زدم و همه‌ی مواد را به گرداب می‌کشاندم.  
هم می‌زنم و آنها هم به چرخش درمی‌آمدند. هم می‌زدم و قاصدک خیالم با  
طوفان یاد گذشته‌ام پرپر می‌شد.

\*\*\*\*\*

— نازگل تیزول او چادرویی گیی! فقط دای دم‌پیما! حاواسون هر نَمنی  
اُولسون؛ دای من تیز تیز گلمیم آشپازخانی! «نازگل زود باش چادرت رو سرت کن.

فقط دیگه نمی‌گما، حواست به همه چی باشه. دیگه من زود به زود نیام  
آشپزخونه!»

استرس خودم کم بود؛ حال مادرم هم با حرف‌هایش بیشتر استرس به جانم تزریق می‌کرد. «خیله خُب» ی‌گفتم و مقابل آینه‌قدی پذیرایی برای بار صدم خودم را برانداز کردم. گره روسری ساتن سفید و صورتی‌ام را محکم‌تر کردم و دامنم را هم پایین‌تر کشیدم. جوراب‌های مشکی و ضخیم ساق‌بلندم را هم به پاهایم مهمان کرده بودم و پیراهن یاسی‌رنگم را که شکوفه‌های ریزی روی قسمت سرشانه‌هایش کار شده بود به تن داشتم. از صبح که چشم باز کرده بودم، بدون خوردن صبحانه و با همان وسواس همیشگی خانه را تمیز کرده بودم. بی‌خود و بی‌جهت با دستمال به جان دیوارهای رنگ‌شده‌ای افتاده بودم که از تمیزی برق می‌زدند. منی که دقیقاً نمی‌دانستم قرار است مونس خانم چه ساعتی تماس بگیرد و اصلاً امشب را به عنوان مجلس خواستگاری اعلام می‌کردند یا نه!

ولی وقتی ساعت یک بعدازظهر را نشان داد؛ مونس خانم تماس گرفت و جواب را پرسید که مادرم به او گفت می‌توانند تشریف بیاورند و مونس خانم هم ذکر کرد؛ امشب خواهند آمد. مادرم فوراً با پدرم تماس گرفت و قرار امشب را بازگو کرد.

از آن موقع تا به الان هزاران بار نشسته‌ام و برخاسته‌ام و با خودم درگیر بودم که وقتی او را دیدم و خواستیم صحبت کنیم چه سؤالاتی بپرسم. فکر و ذهنم مانند بازارچه‌های هفتگی، شلوغ بود و نمی‌توانستم برای خودم از همان بازارچه یک فکر را که مناسب‌تر و عقلانی‌تر به نظر می‌آمد انتخاب کنم و بر تن مغزم کنم تا از این کشمکش‌ها رهایی پیدا کند.

آن قدر استرس داشتم و هیجان زده بودم که قید نهار و شام خوردن را هم زدم. وسایل پذیرایی شیکمان را آماده و جای را هم دم کرده بودم. از آینه و نگاه کردن به خودم دل‌کندم و نگاهم را به ساعت و زمانی که عدد ده را نشان می‌داد دوختم. تا سرم را چرخاندم صدای آیفون هم بلند شد. دستم را روی قلب پریشم گذاشتم و «ای وای»یی از دهانم خارج شد. پدرم را دیدم که از اتاقشان خارج شد و روبه من گفت:

— بپرس کیه نازگل، چرا همون جوری اونجا ایستادی؟

چشمی گفتم و آیفون را برداشتم.

— کیه؟

با شنیدن صدای مونس خانم، گونه‌هایم بازی با مدادرنگی‌ها را روی پوست صورتم شروع کردند. «بفرمایید»ی گفتم و دکمه را فشردم. با سرعت چادر سفیدی را که گل‌های صورتی کم‌رنگی داشت؛ از رخت‌آویز جاکفشی کنار در ورودی برداشتم. وقتی پدرم حرکات هول‌گونه و باعجله و شتاب مرا دید، متوجه شد که کسی جز مهمانان امشب مرا اینگونه مضطرب و صورتم را رنگ‌به‌رنگ نکرده! صدای آهسته‌ی «لاله‌الاله»ی را که از دهانش خارج شد؛ شنیدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. شعله‌ی گاز را چک کردم تا مبادا جای جوشیده شود. چرخیدم و مادرم را دیدم که چادرش را زیر گلویش محکم گرفت و در خانه را باز کرد و کنار پدرم ایستاد.

نمی‌دانستم کنارشان بروم یا نروم که مادرم مرا از این بحران فکری نجات داد.

— بیا اینجا وایسا، چیه اونجا عین شمشاد وایسادی؟ چادرتم بکش جلوتر.

هرچه را که بر زبان آورد موبه‌مو انجام دادم و خودم را کنار مادرم رساندم. از

فرط هیجان کف دستانم عرق کرده بود. حرارت صورتم پوست لطیفم را

می سوزاند و می دانستم که گونه‌هایم به رنگ گل‌های روسری‌ام درآمده است. صدای کفش‌هایشان که به پله‌ها برخورد کرد و خبر از آمدنشان به طبقه‌مان را داد؛ دل من نیز هیجانش پله‌پله بالاتر رفت. خودم را عقب کشیدم و پشت مادرم پنهان شدم. شدت شرم و خجالت بر من چیره شده و حاصلش گزیدن لب زیرینم شده بود. صدای تپش‌های قلبم واضح به گوش‌هایم می‌رسید و هرازگاهی روی پنجه‌های پاهایم می‌ایستادم تا از پشت سر مادرم ببینم به پاگرد طبقه‌مان رسیده‌اند یا نه!

با ضربه آرنج مادرم به شکمم، آخ ضعیفی از میان لب‌هایم خارج شد و ابروهای به اخم نشسته‌ام را مهمان صورتم کرد. صورتش را سمتم چرخاند و در حالی که چادرش را بین دندان‌هایش اسیر کرده و به جز چشم‌ها و بینی‌اش و همان چادر گلوله‌شده داخل دهانش، چیز دیگری از صورتش هویدا نبود؛ صدایش نامفهوم به گوشم رسید.

— اوتان خجالت چح! اگر بگردن گورلر ندیلر؛ میمون تکین اوزویی آسلیب سان. «خجالت بکش! آگه به دفعه ببینن چی می‌گن؟ عین میمون خودت و آویزون کردی به من.»

سرم را برعکس صورتش چرخاندم و شانهایم را بالا انداختم. لبانم غنچه شد، وقتی آهسته گفتم:

— مگه چی کار کردم؟

پاهایم مجدد متصل فرش لاک‌رنگ کف خانه شد و چادرم را کمی جلوتر کشیدم؛ طوری که فقط کمی از گردی صورتم نمایان باشد. بالاخره صدایشان را جلوتر از تصویرشان رسید. وقتی پدرش پا به خانه‌مان گذاشت و با پدرم دست داد؛ قلب من هم شروع به شرکت در مسابقه دوی ماراتن کرد.

نگاه که نه؛ با گوشه‌ی چشمانم نگاه‌ی به پدربزرگ فائزه انداختم و سلام آرامی گفتم و خوش آمد گفتم. او هم خیلی رسمی و جدی و خشک سلامی کرد و با تعارفات مادر و پدرم راهی نشستن روی میلمان خانه شد.

مونس خانم هم با جعبه شیرینی‌ای که به دست گرفته بود و با همان چادر مشکی که دفعه قبل سرش بود و هیکل توپ‌ر و چاقش را پنهان می‌کرد وارد شد و سلام‌گویان، نفس‌نفس زد و همان اول از زیاد بودن پله‌ها گلایه کرد. شیرینی را به دست مادرم داد و احوال‌پرسی کرد. همان‌طور که به آقای رسولی سلام کرده بودم؛ به مونس خانم هم سلام دادم. وقتی مقابلم ایستاد، دستش را دور گردنم انداخت و دو طرف صورت ملتهبم را بوسه زد؛ احساس کردم کسی با آبپاش روی صورتم آب پاشید. نم عرق‌هایی که روی صورتم نشسته بود با بوسه‌ی آب‌دارش تلفیقی روی صورتم ایجاد کرد که اگر بحث میهمانی و خواستگاری نبود؛ خودم را به حمام می‌رساندم و با لیف و صابون به جان صورتم می‌افتادم؛ ولی خب ادب حکم می‌کرد لب‌خندی روی لب‌هایم بنشانم و کمی صمیمی‌تر با او برخورد کنم. وقتی از چلانیدن من در آغوشش فارغ شد، خودش را کنار کشید و بالاخره یک جفت چشمی که سبز نبود مقابل نگاهم جان گرفت؛ این‌ها همان چشمانی بودند که خواب و خوراک این روزهایم شده بود؟! نمی‌دانم آن رفیق شفیقم کوررنگی داشت یا می‌خواست قیمت جنسشان را بالا ببرد که هوایی‌ام کرده بود؛ چشمان زیبایی داشت، ولی نه رنگش آن بود که فائزه می‌گفت، نه آنچنان گیرایی داشت! از این فکر یاد ضرب‌المثل «هیچ ماست‌بندی نمی‌گه ماست من ترشه!» افتادم.

عموی فائزه در حالی که سبد گل متوسط و زیبایی در دستش بود؛ مقابلم ایستاد و آن را با سلام و احوال‌پرسی مؤدبانه‌ای به دستم داد. سرم را پایین

انداختم و سبده گل را از دستش گرفتم و چشم‌چرانی را به بعد موکول کردم!

خودم را به آشپزخانه رساندم و سبده گل را روی آبن گذاشتم و شروع به ریختن چای درون استکان‌ها کردم. مادرم هم به آشپزخانه آمد و جعبه شیرینی را روی میز غذاخوری گذاشت و آهسته روبه من گفت:

— حواست و جمع‌کنا! تو سینی چای نریزی؟ الان هم نمی‌خواد بیاری؛ یه چند دقیقه دیگه که گفتم بیار.

سرم را برای مادرم تکان دادم. تنها استکانی را که چای ریخته بودم درون ظرفشویی خالی کردم و خودمم هم روی زمین نشستم. با بیرون رفتن مادرم از آشپزخانه، دوباره اضطراب بر من غلبه کرد و هوش و حواسم پی حرف‌هایشان رفت. با خودم که تعارف نداشتم؛ دلم می‌خواست بیشتر و بهتر و با دقت به خواستگار امشبم خیره شوم؛ نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست حرف‌هایش را بشنوم و بدانم او در مورد من چه نظری دارد.

سه دقیقه از رفتن مادرم نگذشته بود که دوباره به آشپزخانه آمد و گفت چای بریزم. چادرم را روی سرم مرتب کردم و از جایم بلند شدم؛ سنگینی یک جفت چشم را که داخل پذیرایی و روی مبل تک‌نفره نشسته بود به خوبی حس می‌کردم. سعی داشتم افسار نگاه‌های کم‌وبیشم را در دست بگیرم و نگذارم گسیخته شود و آبرویم را ببرد و آن پسرک در مورد من فکریایی کند. چای را داخل استکان‌ها ریختم و با نظارت مادرم و تأییدش سینی را به دست گرفتم. مادرم که جلوتر از من حرکت کرد و رفت تا دوباره کنار مونس‌خانم بنشیند؛ پایم را داخل پذیرایی گذاشتم و قدم‌هایم را به سمت آقای رسولی برداشتم و سینی به دست مقابلش خم شدم و اولین استکان چای را به او تعارف کردم. با همان نگاه



خنثی و لحن خشک و رسمی اش تشکری کرد و من «نوش جان»ی گفتم و سینی را به جانب پدرم گرفتم؛ با تشکر گرم پدرم لبخندی روی لب‌هایم جان گرفت و با عشق «نوش جان»ی گفتم و سراغ مادرم و مونس خانم رفتم و بعد از تعارف چای به آنها؛ تنها استکان باقی مانده را به طرف کسی گرفتم که صورتش برعکس من حالتی عادی داشت و هیجانی در آن دیده نمی‌شد. با گفتن «بفرمایید» من، نگاهش را بالا کشید و حینی که استکان را برمی‌داشت نگاه بی‌حالتش را به چشمان رصدگر من دوخت و گویی که برایش مسئله‌ای عادی باشد، استکان چای را برداشت و با لحنی بی‌تفاوت تشکر کرد و مرا با دنیایی سؤال و ابهام راهی آشپزخانه نمود. حین رفتن بار دیگر چهره‌اش را برای خودم مرور کردم؛ چهره‌ای معمولی داشت با چشمان عسلی روشن!

به محض وارد شدن به آشپزخانه قندان‌های پراز قند را هم داخل سینی گذاشتم و به فضای سنگین و خفقان‌آور پذیرایی برگشتم؛ قندان‌ها را روی میزهای مقابلشان گذاشتم و مجدد به آشپزخانه برگشتم و خودم را در جای قبلی‌ام پنهان کردم.

نیم ساعتی که گذشت و هنوز محور صحبتشان بر مسائل روز مملکت و سیاست دور زد، احساس کردم این مجلس شبیه هر مجلسی هست، الا خواستگاری!

بازهم دقایقی گذشت و وقتی بحث‌های حاشیه‌ای هم به نتیجه‌ای نرسید؛ آقای رسولی مانند عصاقورت‌داده‌ها با چهره‌ای خشک و سرد و جدی در جایش نشست و دیگر کلامی بر زبان نیاورد. حالا فقط مونس خانم و مادرم بودند که صدای پیچ‌پیچ کردنشان شنیده می‌شد. فضا در سکوتی سنگین فرورفته بود که با صدای پدرم کمی شاخک‌های فضولی‌ام تکان خوردند و به صحبت‌های پدرم که

آقای رسولی را مخاطب خودش قرار داده بود گوش سپردم.

یک سؤال شد موربانه‌ی افکار چوبی‌ام و شروع به تجزیه و تحلیل و ریزریز کردن فکرهایم کرد تا سؤال مهمی که خودش را در بطن آن افکار چوبی مخفی کرده بود؛ نمایان کند. سؤالی که بعد از پس و پیش کردن کلمات توانستم بر زبان دلم جاری سازم؛ «اگر آقای رسولی و آقازاده‌اش موافق این خواستگاری نبودن چرا او مدن؟ که حالا مثل پادشاه‌ها روی صندلی جلوس کنن و لام تا کام حرفی نزنن!»

مگر این که پدرم سخنی به میان بیاورد تا آنها قفل دهانشان را باز کنند؛ با دیدن مادرم در آشپزخانه، کلاف و میل‌های بافتنی فکرهایم را به گوشه‌ای از ذهنم منتقل کردم تا بعد دوباره شروع به بافتنشان کنم. کمی خودش را خم کرد و به آرامی گفت:

— پاشو پیش‌دستی‌های میوه رو بیار. من استکان چای‌ها رو جمع کردم.

عاشق این خصلت اخلاقی‌اش بودم؛ گاهی فارسی حرف می‌زد و گاهی ترکی. در هر صورت تفاوت خودش را در صحبت کردن حفظ می‌کرد.

چادرم را که روی شانه‌هایم افتاده بود، روی سرم تنظیم کردم و پاهایم را که از زانو خمشان کرده بودم؛ صاف کرده و از جایم بلند شدم. ظرف میوه را از یخچال درآوردم و روی میز غذاخوری قرار دادم. مادرم پیش‌دستی‌ها را برد و من کمی صبر کردم تا کارش به اتمام برسد. وقتی خودش هم در جای قبلش و کنار مونس‌خانم جاگیر شد؛ چادرم را از دو طرف جمع کردم و زیر بغل دست چپم بند کردم و ظرف میوه را برداشتم و خودم را به پذیرایی رساندم. مقابل آقای رسولی که ایستادم و میوه را تعارف کردم؛ پدرم زودتر دست به کار شد و برای او از هر سه نوع میوه داخل پیش‌دستی‌اش گذاشت و او حتی نکرد تا یک تشکر